

داستان حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

داستان های مثنوی

با نشر روان

مهدی سیاح زاده

داستان حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه

برگرفته از کتاب « پیمانہ و دانہ »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۳ جلد - ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۶ جلد - ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ پنجم - ۱۳۹۹ (۲۰۲۰)

تا نگرید کودک حلوا فروش
بحر رحمت در نمی آید به جوش
۴۴۲/۲

داستان حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه^۱

(دفتر دوم - از بیت ۳۷۶)

یکی از صوفیان نامدار، به سبب جوانمردی و فتوت و بخشش، همواره وامدار و بدهکار بود. هزاران دینار از بزرگان و ثروتمندان وام می گرفت و خرج فقیران می کرد. با همین وام ها خانقاهی ساخته بود و جان خود و مال خانقاه خود را در راه خدا صرف می کرد. نام او احمد خضرویه بود که خدمت به عاشقان کام او را شیرین می نمود. خدا نیز وام او را از هر جا که صلاح می دانست به نحوی ادا می کرد.

بود شیخی دائماً او وامدار

از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان^۲

^۱ - شیخ احمد خضرویه، یکی از صوفیان خراسان، که به فتوت و جوانمردی و بذل و بخشش، مشهور خاص و عام بود. وفات او در سال ۲۴۰ هجری قمری و مزارش در بلخ قرار دارد..

^۲ - مهان: بزرگان و ثروتمندان

خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته
جان و مال خانقه در باخته
احمد خِضْرُویَه بودی نام او
خدمت عشاق بودی کام او^۱

۳۷۶/۲

سال های سال کار شیخ همین بود که بگیرد و به مستمندان بدهد. تا این که عمر شیخ به آخر رسید و نزدیک مرگ بود که وام دهندگان، که سرهم چهارصد دینار از او طلب داشتند، خبر شدند و نزد او آمدند. گرد او نشستند و شاهد خاموش شدن شمع وجود او شدند. این اندیشه که با مرگ شیخ، طلب آنان بر باد خواهد رفت، وجودشان را آشفته کرده بود. این وضع آشفته از دید شیخ دور نماند و وقتی به فراست دریافت که اینان بیمناک هستند، با خود گفت: این بدگمانان را بین، آیا حضرت حق چهارصد دینار ندارد که به اینان پرداخت کنم؟

^۱ - این بیت در نسخه ی مثنوی مرحوم نیکلسون نیست.

شیخ گفت: این بدگمانان را نگر

نیست حق را چار صد دینار زر؟

۳۹۱/۲

در همین زمان بود که شیخ صدای کودک حلوا فروشی را شنید که از بیرون داد می کشید و حلوای خود را عرضه می کرد. شیخ به خادم خود اشاره کرد که برو و همه ی آن حلوا را بخر و بیاور تا طلبکاران از آن حلوا بخورند و شیرینی آن باعث شود، این گونه تلخناک به من نگاه نکنند. خادم فوراً بیرون رفت و از کودک پرسید تمام حلوا را چند می فروشی؟ پاسخ داد، نیم دینار و اندی. خادم گفت: به صوفیان کمتر حساب کن، این سینی حلوا را نیم دینار می خرم. کودک پذیرفت و داخل خانقاه شد و طبق حلوا را مقابل شیخ گذاشت. شیخ به طلبکاران اشاره کرد که از این حلوای حلال بخورند و شیرین کام شوند. هنگامی که همه ی حلوا خورده شد، کودک حلوا فروش نیم دینار خود را طلب کرد. شیخ گفت: از کجا نیم دینار بیاورم، من خود مقروضم و در ادای قرض خود وامانده ام. وقتی کودک این را شنید، از اندوه و غم طبق را بر زمین زد و شروع کرد به گریه و ناله که کاش

پای من شکسته شده بود و به این خانقاه نمی آمدم. آنقدر گریه و زاری کرد که مردم دور او جمع شدند و او با فریاد و فغان می گفت: ای شیخ بد طینت، با این بلایی که تو بر سر من آورده ای یقین بدان که استادم مرا خواهد کشت. آیا راضی می شوی که من کشته شوم؟ طلبکاران نیز به اعتراض و شماتت شیخ پرداختند که این چه بازی ای بود که بر سر این طفل معصوم در آوردی؟ مال ما را که خوردی، دیگر این چه ظلمی بود که کردی؟ چندی آن طفل گریه می کرد و شیخ نیز آسوده و بی خیال، سر زیر لحاف برده بود و به آنان اعتنایی نمی کرد. اگر حاضران هر یک پول ناچیزی می دادند، طلب آن کودک ادا می شد، ولی همت شیخ اجازه نمی داد که چنین درخواستی بکند. تا این که وقت نماز عصر کسی وارد خانقاه شد که طبّقی بر سر داشت. او خادم توانگری اهل حال بود. خادم آمد و با احترام طبق را مقابل شیخ گذاشت. وقتی شیخ سرپوش طبق را برداشت، همه دیدند که چهارصد دینار زر بر آن است و یک نیم دیناری هم در کاغذی پیچیده و در گوشه ی طبق گذارده شده است. هنگامی که طلبکاران این کرامت را از شیخ دیدند، به دست و پای او افتادند.

آه و افغان از همه برخاست زود

کای سر شیخان و شاهان، این چه بود؟

این چه سرّ است، این چه سلطانیت باز

ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم، ما را عفو کن

بس پراکنده که رفت از ما سخن

۴۳۱/۲

شیخ فرمود: راز این کار در این بود که من از

حضرت حق خواستم و او کارم را راست کرد. اما گرچه نیم

دیناری که این طفل حلوا فروش از من طلب داشت، مبلغ

کمی بود، همه ی این کرامت بر اثر غریو گریه و ناله ی این

کودک پدید آمد.

گفت: آن دینار اگر چه اندک است

لیک موقوف غریو کودک است

تا نگرید کودک حلوا فروش

بحر رحمت در نمی آید به جوش

۴۴۱/۲

داستان حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه

شرح مختصر نمادها و رمزها

مولانا در پایان حکایت پیش، (داستان فرار باز پادشاه به کلبه پیرزن)، مسئله‌ی بسیار جالبی را طرح و بیان می‌کند و آن این که، هر وقت حس کردی که از جان و دل، مایل به انجام کاری خدایی و نیکو هستی، آگاه باش که این تمایل را خدا در تو بوجود آورده است. اگر خدا نخواهد موهبت ایمان را به تو ببخشد، آن را اصلاً به تو نمی‌نماید. اما اگر خدا خواست، نسبت به رحمت و بخشش‌های او دل بسته می‌شوی و پس از آن درهای معرفت بر روی تو گشوده خواهد شد:

گر نخواهم داد، خود نمایمش

چونش کردم بسته دل، بگشایمش

۳۷۴/۲

راه گشوده شدن این درهای آزادی بخش معرفت کدام است؟ مولوی می‌گوید: باید با حضور دل، به آن تمرکز کرد. باید همه‌ی وجودت توجه به آن شود. چطور می‌شود این تمرکز را در خود بوجود آورد؟ یکی از راه‌های عملی در این مورد، به عقیده‌ی مولوی «گریه» است. می

داستان حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

گوید: گریه ای از سر سوز و حضور قلب، در های رحمت
حضرت حق را بر روی آدمی می گشاید و دریای رحمت او
می جوشد:

چون بگریانم، بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم ...
رحمتم، موقوف آن خوش گریه هاست
چون گریست، از بحر رحمت موج خاست
۳۷۳/۲

این جا است که مولوی همین داستان «حلوا خریدن
شیخ ...» را نقل می کند و گریه ی از سر سوز آن کودک
حلوا فروش را سبب اصلی رحمت خدا و رسیدن چهارصد و
نیم دینار به خانقاه شیخ می داند. این است که در آخر آن می
گوید:

تا نگرید کودک حلوا فروش
بحر رحمت در نمی آید به جوش
۴۴۲/۲

در این داستان، کودک سمبل چشم ما است که اگر
گریان شود، خلعت الهی به ما می رسد.

داستان حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

ای برادر، طفل، طفل چشم توست
کام خود، موقوف زاری دان دُرُست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد

۴۴۳/۲
